

## فهرست

۱.....	صندوق اسپانیایی
۶۱.....	نگونبخت
۱۴۹.....	بیست و چهار توکای سیاه
۱۷۳.....	رؤیا
۲۰۹.....	زنگ دوم
۲۴۴.....	اعلام



## صندوق اسپانیایی

### ۱

هرکول پوآرو مثل همیشه سر وقت وارد اتاق کوچکی شد که خانم لمون، منشی پرکارش، در انتظار دستورات آن روز بود. در نگاه اول به نظر می آمد اندام خانم لمون تماماً از خطوط صاف و موازی تشکیل شده و از این لحاظ برای پوآرو که طرفدار تقارن هندسی بود، خیلی خوب بود.

نه اینکه پوآرو در مورد اندام زنها هم طرفدار نظم و دقت هندسی باشد. بر عکس، او آدم سنت گرایی بود و تعصب شدیدی روی منحنی ها داشت — شاید بتوان گفت تنها بر روی منحنی های خوش ساخت. دوست داشت زنها زن باشند. آنها را با آرایش زیاد، خوش آب و رنگ، و ظاهر عجیب و غریب می پسندید. در زندگی اش با یک کنتس روسی سروسری داشت که البته مربوط به خیلی وقت پیش می شد، همان سبک سری های دوران جوانی.

ولی خانم لمون را اصلاً نمی شد زن به حساب آورد. او یک انسان ماشینی بود — یک ابزار دقیق. پرکاری اش قابل توجه بود. چهل و هشت سال سن داشت و شانس آورده بود که بکلی فاقد تخیل است.

— صبح بخیر، خانم لمون.

— صبح بخیر، موسیو پوآرو.

پوآرو نشست و خانم لمون نامه های صبح را که با نظم و ترتیب خاصی طبقه بندی کرده بود پیش رویش گذاشت. خودش هم دوباره

نشست و دفتر یادداشت و خودکارش را آماده در دست گرفت، ولی مثل اینکه قرار بود تغییری در برنامه روزانه امروز صبح داده شود. پوآرò یکی از روزنامه‌های صبح را همراه خودش آورده بود و مشتاقانه داشت با نگاهی تند و گذرا آن را مرور می‌کرد. تیتر خبرها درشت و بزرگ بودند. راز صندوق اسپانیایی. آخرین اخبار مربوط به آن.

– به گمانم روزنامه‌های صبح را خوانده‌اید، خانم لمون؟

– بله، موسیو پوآرò. خبرهایی که از ژنو می‌رسند زیاد خوب نیستند. ولی پوآرò با حرکت دادن دستش موضوع اخبار ژنو را به سمت دیگری برد و متفکرانه گفت:

– موضوع یک صندوق اسپانیایی است. خانم لمون، آیا دقیقاً می‌توانید به من بگویید صندوق اسپانیایی چه چیزی است؟

– به نظرم، موسیو پوآرò، صندوقی است که در اصل از اسپانیا آمده باشد.

این را که قاعده‌تاً همه می‌دانند. پس هیچ اطلاعات تخصصی ندارید؟

– فکر کنم معمولاً مربوط به دوران الیزابت می‌شوند. بزرگ هستند و کلی تزئینات برنجی رویشان است. وقتی درست از آنها نگهداری شود و خوب صیقلشان دهنده خیلی قشنگ به نظر می‌آیند. خواهرم یکی از آنها را در حراجی خرید. رومیزی‌های خانگی‌اش را داخل آن می‌گذارد. خیلی قشنگ است.

پوآرò تعظیم مؤدبانه‌ای کرد و گفت:

– مطمئنم در خانه هریک از خواهران شما، از همه اسباب و اثاثیه بخوبی نگهداری می‌شود.

خانم لمون در جواب ابراز تأسف کرد و گفت که این روزها خدمتکارها با عرق جبین و کدیمین بیگانه‌اند. پوآرò منظور او را متوجه نشد ولی به این نتیجه رسید که بهتر است فعلًاً در مورد معنای این عبارت عجیب چیزی نپرسد.

دوباره نگاهش را متوجه روزنامه کرد و اسمای را بدقت خواند:

سرگرد ریچ، خانم و آقای کلیتون، فرمانده مکلارن، خانم و آقای اسپنس. اینها برای او فقط چندتا اسم بودند؛ ولی همگی دلالت بر ویژگیهای هریک از این آدمها داشتند، تنفر، عشق، ترس، ماجراجویی هیجان‌انگیزی که او، یعنی هرکول پوآرو، هیچ نقشی در آن نداشت. و خیلی دوست داشت که نقشی در آن داشته باشد! شش نفر در یک مهمانی شام، در اتفاقی که یک صندوق بزرگ اسپانیایی کنار دیوار آن قرار داشته است. شش نفر، که پنج نفر از آنها مشغول صحبت، خوردن شام روی میز بوفه، گذاشتن صفحه در گرامافون، و رقص بوده‌اند و ششمی مُرده، آن هم در صندوق اسپانیایی ...

پوآرو با خودش فکر کرد: «آه، چقدر دوست عزیزم، هستینگز، از این جریان لذت می‌برد! چه بلندپروازی و برداشتهای عاشقانه‌ای که از این داستان نمی‌کرد. چه بی‌عرضگی‌هایی که از خودش نشان نمی‌داد! آه، چقدر همین الان، همین امروز، دلم برایش تنگ شده ... عوضش ...» آهی از سینه بیرون داد و به خانم لمون نگاه کرد. خانم لمون، که از روی ذکاوتش دریافتہ بود که گوبی قرار نیست پوآرو نامه‌ها را دیکته کند، روکش ماشین تحریرش را برداشته بود و منتظر بود تا بلافارصله سروقت کارهای انجام‌نشده و عقب‌افتداده اش برود. هیچ چیزی نمی‌توانست کمتر از آن صندوق نحس اسپانیایی با آن جسدی که داخلش بود، علاقه‌اش را به خود جلب کند.

پوآرو دوباره آهی کشید و به چهره‌ای که عکشش در روزنامه چاپ شده بود نگاه کرد. چاپ روزنامه‌ها روی کاغذهای کاهی بازیافت شده اصلاً کیفیت خوبی نداشت و واقعاً ناخوانا و رنگ و رورفه بود؛ ولی عجب چهره‌ای داشت! خانم کلیتون، همسر مردی که به قتل رسیده بود ... با یک حرکت، روزنامه را رو به خانم لمون باز کرد و از او خواست تا عکس را ببیند. گفت:

— نگاه کنید. قیافه‌اش را نگاه کنید.

خانم لمون با فرمابداری و عاری از هرگونه احساس به آن نگاه کرد.

– درباره اش چی فکر می کنید؟ او خانم کلیتون است.  
خانم لمون روزنامه را گرفت و نگاهی سطحی به آن انداخت و  
عنوان نمود:

– یک کم شبیه زن رئیس بانک مان است، آن وقتها که در کرویدون  
هیث زندگی می کردیم.  
پوآرو گفت:

– جالب شد. برایم تعریف کنید، خیلی لطف می کنید اگر بتوانید  
سرگذشت همسر رئیس بانک تان را برایم تعریف کنید.

– خب، شاید اصلاً داستان جالبی نباشد، موسیو پوآرو.

– خودم هم به این فکر می کردم که شاید نباشد، ولی تعریف کنید.

– حرف و حدیث های زیادی بود، در مورد رابطه خانم آدمز و یک  
هنرپیشه جوان. بعدش آقای آدمز خودکشی کرد. با این حال خانم آدمز  
با مرد دیگر هم ازدواج نکرد و مرد جوان هم سم خورد که خودکشی  
کند، ولی توانستند جانش را نجات دهند و حالت خوب شد؛ در نهایت  
خانم آدمز با یک وکیل جوان ازدواج کرد. به عقیده من مشکل اصلی از  
اینجا به بعد بود که شروع شد، که البته آن موقع ما از کرویدون هیث  
رفتیم و از آن به بعد زیاد در جریان وقایع نبودم.

هرکول پوآرو سرش را جدی تکان داد و گفت:

– خوشگل بود؟

– خب، نه آن جور خوشگلی که منظور شماست، ولی به نظر می آمد  
یک حالت خاصی داشت.

– دقیقاً آن همان چیزی است که آنها از آن برخوردارند ...  
حوریهایی که در این جهان هستند! مثل هلن<sup>۱</sup>، کلتوپاترا<sup>۲</sup>؟

۱. Helen. زنی در افسانه های یونان که همسر منه لاس بود و پاریس او را اغفال کرد و با هم

به تروا فرار کردند. – م.

۲. Cleopatras. از ملکه های مصر. – م.

خانم لمون با سماجت تکه کاغذی را در ماشین تحریر قرار داد و گفت:

– راستش، موسیو پوآرو، هیچ وقت راجع به این موضوع فکر نکردام. کل این داستان برایم لوس و بی مزه است. اگر آدمها سرشان به کار خودشان باشد و زیاد به این جور مسائل فکر نکنند خیلی بهتر است.

بدین ترتیب خانم لمون عواطف انسانی و ضعفهای بشری را کناری نهاد و انگشتان دستش را منتظر بر روی کلیدهای ماشین تحریر نگه داشت و بی‌صبرانه در انتظار این نشست که به او اجازه داده شود کارش را شروع کند.

پوآرو گفت:

– این نظر شماست و در این لحظه هم خواسته‌تان این است که اجازه یابید بروید سر کار خودتان. اما وظیفة شما، خانم لمون، نه تنها نوشتن نامه‌ها، بایگانی کردن مکاتبات، بلکه جواب دادن به تلفنهای من، تایپ کردن نامه‌هایم هم هست؛ کارهایی که همه‌شان را قابل تحسین انجام می‌دهید. ولی من نه تنها با مدارک که با آدمیزاد هم سروکار دارم، و در اینجا هم نیازمند کمک هستم.

خانم لمون با شکیبایی گفت:

– حتماً، موسیو پوآرو. از من می‌خواهید چه کار کنم؟

– این قضیه برایم جالب است. خوشحال می‌شوم اگر بتوانید گزارش همه روزنامه‌های صبح و هرگونه اطلاعات اضافی در روزنامه‌های عصر را مطالعه کنید و بعد خلاصه آنها را برایم تهیه کنید.

– سیار خوب، موسیو پوآرو.

پوآرو در حالی که لبخند محزونی بر لب داشت، از او جدا شد و به اتاق نشیمن آپارتمانش رفت. با خودش گفت: «واقعاً مسخره است که به‌جای دوست عزیزم هستینگز حالا باید از این خانم لمون استفاده کنم. از این بدتر دیگر چه چیزی را می‌توان تصور کرد؟ هستینگز عزیزم چقدر از این کارها خوشحال می‌شد. چقدر برای حل موضوع بالا و پایین می‌پرید و عاشقانه‌ترین تفسیرها را راجع به هر اتفاقی بیان

می‌کرد، فکر می‌کرد هر چیزی را که روزنامه‌ها بنویسند و حی مُنزل است. و این خانم لمون بیچاره هم از این کاری که از او خواسته‌ام اصلاً لذت نخواهد برد!»

خانم لمون سر موعد با نامه تایپ شده‌ای آمد پیش او و گفت:

– اطلاعاتی را که خواستید گرفتم، موسیو پوآرو. با این حال متأسفانه باید بگویم که زیاد نمی‌شود روی آنها حساب کرد. روزنامه‌ها مطالب گوناگونی راجع به آن نوشته‌اند. حتی نمی‌توانم تضمین کنم شصت درصد چیزهایی که گفته‌ام دقیق باشد.

پوآرو زیرلب گفت:

– به نظرم محاسبات شما خیلی هم دقیق نیست، ولی به خاطر زحمتی که کشیدید از شما ممنونم، خانم لمون.

اطلاعات جنجال برانگیزی بودند و به قدر کافی واضح. سرگرد چارلز ریچ، یک آدم مجرد پولدار، اقدام به برگزاری مهمانی شام در حضور تعدادی از دوستانش در آپارتمانش کرده بود. این دوستان عبارت بودند از خانم و آقای کلیتون، خانم و آقای اسپنس، و فرمانده مک‌لارن. فرمانده مک‌لارن از دوستان قدیمی ریچ و خانواده کلیتون بود، و خانم و آقای اسپنس، که زوج جوانتر بودند، بتازگی با او آشنا شده بودند. آرنولد کلیتون در وزارت دارایی کار می‌کرد. جریمه‌ای اسپنس از کارمندان جزء دولت بود. سرگرد ریچ چهل و هشت سالش بود، آرنولد کلیتون پنجاه و پنج ساله و فرمانده مک‌لارن چهل و شش ساله بودند، و جریمه‌ای اسپنس سی و هفت سال داشت. گفته می‌شد خانم کلیتون چندسالی از شوهرش جوانتر است. ولی یک نفر نتوانست در مهمانی شرکت کند. در آخرین لحظه، آقای کلیتون برای کاری فوری به اسکاتلندر فراخوانده شد، و قرار بود کینگز کراس را با قطار ساعت ۸:۱۵ ترک کند.

مهمانی همانند بقیه مهمانیها پیش رفت. ظاهراً که به همه داشت خوش می‌گذشت. نه از آن مهمانیهای شلوغ پلوغ بود و نه از آنها بی که همه مست